کتایون مزداپور[1]

باغ دلگشای یزد

در سال‌هایی پس از سال ۱۲۵۰ خورشیدی بود که روانشاد بامَس‌بهرام خسرو، یعنی پدربزرگ بهرام فرزند خسرو محمدآبادی، در رحمت‌آباد حومهٔ شهر یزد اقدام خاصّی کرد. بچه‌های او دائماً نِق می‌زدند و هوس و آرزو داشتند که باغی داشته باشند، مثل بعضی‌های دیگر، که آنها باغ داشته‌اند. البته جز این بچه‌ها، بزرگ‌ترها هم خودشان به باغ نیازمند بودند و در آرزوی باغ. رحمت‌آباد را در آن روزگار اصلاً مزارع و مزرعه می‌گفتند و بخصوص اهالی محمدآباد آن را به این نام می‌خواندند. رحمت‌آباد مزرعه بود و کم‌کم رو به آن می‌رفت که به دهی بدل شود. به دلائلی مختلف، که مهم‌ترین آنها تنگدستی بود، و آرزوی داشتن زندگانی بهتر، چند تن زرتشتی هم از محمدآباد به رحمت‌آباد کوچ کرده بودند، و یکی از آنها خسرو پدرِ بامس‌بهرام بود. در حقیقت، محمدآباد جنوبی‌ترین دِه از یزد بود که در آن روزگار هنوز چند خانوادهٔ زرتشتی در آن سکونت داشتند.

باری، بامس‌بهرام بچه‌ها را برد به زمین بلندی که در ضلع جنوبی رودخانهٔ خشکیدهٔ قدیمی و پر از شنی واقع بود. کمی آنها را نصیحت کرد و پند داد، و سپس همه را رو به جنوب ایستاند. آن وقت، انگشت را به همان سمت و جهت جنوب دراز کرد و پرسید که آیا آنجا را می‌شناسند. بچه‌ها به تته‌پته افتادند و هریک چیزی گفتند. بامس‌بهرام گفت که آنجا شیراز است. سپس افزود که در شیراز باغات بسیاری هست و مهم‌ترین و بهترین آنها باغ دلگشاست. بچه‌ها مشتاقانه گوش می‌دادند و آرزو کردند که آنها هم باغ دلگشا داشته باشند. بامس‌بهرام هم رندی کرد و به‌شوخی گفت: پس حالا ما هم در همین‌جا باغ دلگشا می‌سازیم. ببینید: هم روبه‌رو، و از این جهت همسایهٔ باغ دلگشای شیراز است، و هم آنکه، وقتی در اینجا می‌ایستید، تا شیراز یکسره پیداست، و تازه، از همهٔ اینها گذشته، خودش هم دلگشاست! این شد که بچه‌ها هم کوشیدند و، با کمک یکدیگر و سرپرستی پدر خود، باغ دلگشا را ساختند و آباد کردند.

عشق و فرمان به آبادانی یکی از ستون‌های بنیادین تعالیم دینی و قدیمی است. بنابر این اصل است که در آن روزگاران هم زرتشتیان آموخته بودند که آبادانی

کنند و به کشاورزی و کاشتن درخت همت گمارند. پس، بعدها، به‌تدریج، باغ دلگشای ما هم در کنارش باغ‌های دیگر ساخته شد. تعداد این باغ‌ها چندان بود که مثلاً، در سال‌های ۱۳۳۰ خورشیدی، در دو سوی رودخانهٔ خشکیدهٔ باستانی جز باغ نمی‌دیدید. در دل خشکی کویر، دیوارها درخت‌ها را محفوظ می‌داشتند و دهقانان زحمتکش و بردبار، به‌رغم کمبود آب، می‌کاشتند و میوه و سبزی برداشت می‌کردند تا خوراک خانواده تأمین شود. آن وقت، رودخانه هنوز شنی بود، اما امروزه، رودخانه آسفالت شده است و شده است جاده. در نزدیکی باغ دلگشای ما هم عمارت «صدا و سیما» قد برافراشته است. در این تحولات تاریخی، طبیعی است که نکات بسیاری هست که می‌شود از آنها گفتگو کرد.

راستش این است که نخست باید اذعان داشت، در آن روزگاری که بامس‌بهرام تصمیم گرفت و به‌کار پرداخت تا باغ دلگشا را در آن زمین بلندی که حتی دور از آبادی و ده رحمت‌آباد هم واقع بود آباد کند و بیابان را به‌صورت باغ درآورد، هنوز خبری و نشانی از انواع اسناد رسمی مالکیت، به‌شکل جدیدش در زمانهٔ ما، نبود. به‌همین سبب، کسی درصدد برنمی‌آمد که بپرسد و بازخواست کند که تو چرا در زمین بایر و بیابانی خشکیده برای خودت باغی ساخته‌ای. کافی بود که آب را به زمین برسانند تا بتوانند باغ‌کاری کنند و صاحب باغ شوند. دیگر، اینکه طرز تولید و مصرف، بویژه در کشاورزی، با روزگار ما تفاوت‌های جدّی و مهمی داشت. در آن زمانه اینطور نبود که محصولات کشاورزی با خودرو و اتومبیل حمل و نقل شود، و آن را از جایی به جای دیگری نقل کنند؛ سپس، هر بانوی خانه‌داری یا پدر خانواده یا کسی از جانب وی بتواند به بازار رود و از دکانی که در همسایگی دارد خرید کند تا پخت‌وپز، و دیگر خوراک‌ها و خوردنی‌ها به سروسامان برسد و بتوان آنها را بر سر سفره نهاد. باید به‌یاد داشت که آن وقت‌ها میوه و سبزی و بقولات اینطور دمِ‌دست و آمادهٔ فروش نبود، یا اگر بود در همه‌جا پول خریداری آنها آماده نبود. زندگانی طرزی دیگر داشت!

البته اصل مالکیتْ همیشه محترم و فرمانگر بوده است، و مانند زمان ما، که البته هنوز هم هست. درست به‌همین دلیل است که باغ دلگشای بامس‌بهرام، میان سه پسرش، که یکی از آنها خدادادبهرام بامَسِ ما بود، تقسیم شد و امروزه تعداد وارثان و صاحبان باغ دلگشا به رقمی بیشتر از ۲۰۰ تا ۳۰۰ نفر می‌رسد، که برخی از آنها اصلاً از وجود چنین باغ دورافتاده و بی‌خاصیتی خبری هم ندارند و اگر چیزی دربارهٔ آن شنیده باشند هم اصلاً نمی‌دانند که با آن چه می‌توانند بکنند. در حقیقت باغ دلگشا امروزه فقط خاطرهٔ دوردستی است که فقط شمار کمی از نواده‌ها و نبیره‌ها و ندیده‌های بامس‌بهرام خسرو چیزی دربارهٔ آن شنیده‌اند. اما آن اصل مهمی که همواره جامعه و انواع طرزهای زیستن را در آن راهبری و معین می‌کند، یعنی مالکیت در آن ادوار نیز همانند با دوران ما ستون استوار در روابط اجتماعی بوده است. چنین است که سال‌های دههٔ ۱۳۳۰ خورشیدی در رحمت‌آباد باغ‌های اربابی بخوبی از باغات رعیتی و مردمِ ناداشت متمایز و متفاوت بود و همهٔ مردم، تکاتک، آن باغ‌ها را به‌نام می‌شناختند. باغات اربابی در بخش بالایی محلّهٔ بالا جای داشت. خواهم گفت که آخرین و پایین‌ترین باغ از باغ‌های اربابی باغی موسوم به باغ کلاه‌فرنگی بوده است و هنوز هم هست که ارج و بهایی متمایز دارد. اما در همان محلّهٔ بالا و همچنین در ضلع پایینیِ آن مردم رعیت و ناداشت هم برای خودشان باغ‌هایی ساخته بودند. رحمت‌آباد اصولاً به دو طرف جادهٔ سراسری تقسیم می‌شد. محلّهٔ بالا در ضلع غربی و جنوب غربی آن قرار داشت، و کمی قبل از جاده محلّهٔ پایین شروع می‌شد. خانه‌های مردم عادی و رعیت را بیشتر در طرف شرقی جاده ساخته بودند. اما تعدادی باغ هم در آنجا بود، که شاخص‌ترین آنها باغی با سروهای بلند است که در آن روزگار به شادروان doxmalog-e xāmog، یعنی خاله‌زاده دُخمل، تعلق داشت. سروهای شکوهمند باغ دخمل از راهی دور پیدا بود، و هنوز هم خوشبختانه هست. رشید نام شوهر دخمل بود، پس نام باغ می‌شد باغِ رشید.

تعلق داشتن باغ سروهای بلند به دخمل، و همچنین خانهٔ بسیار مستحکم و آجری و خوش‌ساخت

به وی حاصل یک چیز می‌توانست باشد و آن سفر شوهر وی به هندوستان بود و کار کردن او در آن دیار. پسرشان جمشید هم در هندوستان و به‌قول خودشان بمبئی بود و در آنجا کار می‌کرد. وقتی چندین‌ماه‌یکبار نامهٔ جمشید به رحمت‌آباد می‌رسید، آن وقت غوغا به‌راه می‌افتاد: همهٔ محلهٔ زرتشتیان که نه، ولی اقلاً ده‌پانزده نفری می‌دویدند و صف می‌کشیدند تا خبر سلامت جمشید را در نامه بخوانند. مادرش در آروزی دیدار روی فرزند آه می‌کشید و اشک می‌ریخت. همهٔ مردم از خبر خوش تندرستی و توفیق مرد جوان شادی می‌کردند و چای و شیرینی می‌خوردند. متأسفانه هرگز دیدار میان مادر و فرزند روی نداد و دخمل این آرزو به دلش ماند که پسرش را یک بار دیگر ببیند و رویش را ببوسد! این سفری بود که حاصلش، به‌جای باغ و چراغ شادی و مال‌ومنال، فقط حسرت بود و اندوه فراق. این واقعه یک مثال بود از بسیارها!

وقتی می‌گوییم که در روزگار بامس‌بهرام از سند رسمی مالکیت به‌شکل امروزین آن خبری نبود، آن وقت باید این را هم گفت که باغات و خانه‌ها هم شکلی متفاوت با امروز داشتند. مثلاً خانه‌های قدیمی کاهگلی را به‌شکل دیگری می‌ساختند و بر بالای بام، گنبدهای کوچک و بلند قد برافراشته بودند. بر فراز بلندترین گنبد، یا در کنار آنها، در آغاز سال نو، در شب، آتش می‌افروختند. در بسیاری از خانه‌ها، در طبقات پایین‌تر و زیر سقف خانه، با فاصلهٔ کوتاه، سقفی کاذب ساخته شده بود و در فاصلهٔ میانی این دو، انبارکی کوچک بود که مواد خوراکی یا چیزهایی دیگر را در آن ذخیره می‌کردند. در باغ هم گاهی در دیواره‌ها انبارکی درست کرده بودند که برای ریختن انار و میوه‌های دیگر، یا حتی محصولاتی گیاهی برای خوردن حیوانات خانگی، و یا جو و گندم، و کاه تعبیه شده بود. اینها را در باغ‌های رعیت و مردم ناداشت و عادی می‌ساختند، در برابرِ باغ‌های بزرگ اربابی، که هریک انبارها و اتاق‌های متعدد و بسیار داشت.

در باغ‌های اربابی قضیهٔ چیز دیگری بود. در باغ اربابی برای سکونت ارباب، و خانواده و مهمانان و وابستگان وی خانه ساخته می‌شد. در بالاترین باغ رحمت‌آباد، خانهٔ وسیع و بزرگ در میان باغ بنا شده بود. در میان خانهٔ وسیع با اتاق‌های متعدد، حوض آب با کاشی فیروزه‌رنگ و ماهی می‌درخشید. در گوشهٔ دیگری از باغ، عمارت نارنجستان جای داشت که تماشایی بود. در دورادور و گرداگرد حیاط آن، اتاق ساخته بودند و ایوان هم برای نشستن و تفریح بنا کرده بودند. در میان نارنجستان، درختان نارنج رسته بود با نارنج‌هایی که بوی خوش آنها براثر هوای خشک کویری و خشکی هوا، تندتر از دیگر جاها بود و براستی آدم را مست می‌کرد. در کنار درخت نارنج، بوته‌های گل و درخت گل کاشته بودند و پر از گل و غنچه و زیبایی می‌درخشیدند. از اوایل بهار، و حتی از ماه اسفند تا حدود ماه مهر و ماه آبان ارباب به این باغ می‌آمد و در نارنجستان و خانه‌های باغ اطراق می‌کرد و خوش می‌گذراند. اما رعیت به این منازل و تماشا و نظاره‌ها راهی نداشت و مگر برای کاشتن و آبیاری و خدمتگری به باغ اربابی راهی نمی‌برد. در باغ‌های رعیت، گل به‌ندرت می‌کاشتند، زیرا که کمبود آب کمتر اجازهٔ حیف و میل کردن آب را برای کاشتن گل و سنبل می‌داد. دهقان و رعیت آرزوی دیدار باغ اربابی و گل‌کاری داشت به‌مصداق آن دو بیتی و ترانه که می‌خوانند:

قدُت از دور می‌بینم بسُم نی
به جایی رفته‌ای که دسرسُم نی
به جایی رفته‌ای که گل بچینی
گلی که تو بچینی من بسُم نی

اما البته وقتی ارباب در شهر و در خانهٔ اصلی یا پی کارش بود، و خانواده‌اش هم نبودند، باغ اربابی طبعاً در اختیار قرار می‌گرفت و ما هم می‌توانستیم بی‌خبر به آنجا برویم و این چیزها را نگاه کنیم و تماشا کنیم و به‌نظاره بنشینیم. حتی باغبان گاهی برایمان از باغ گل می‌چید و ما یواشکی آنها را به خانه می‌بردیم. باغبانِ بزرگ‌ترین و بالاترین باغ رحمت‌آباد، برادرزادهٔ بامس‌بهرام خسرو، سازندهٔ باغ دلگشا، بود: استاد خداداد رستم خسرو؛ و همو بود کسی که نام فامیلی خسرویان را برگزید، و این اسم شد نام فامیلی خانواده‌های بسیاری در رحمت‌آباد!

فرق اصلی میان باغ اربابی و باغ رعیتی آن بود که در باغ‌های اربابی بیشتر داشتن جایی برای تفریح و استراحت و آسایش در فصل گرما منظور بود، و در باغات رعیتی هدف مسلم و مشخص به‌بار آوردن میوه و محصول درختان بود. انواع میوه، مثل انگور و انار، انجیر، آلو و هلو، شفتالو و زردآلو و گوجه درختی از درختان این باغ‌ها به‌دست می‌آمد. این میوه‌ها به فروش می‌رسید، و نیز البته به مصرف خانگی. گاهی برگه‌ها و کشمش و ناردان از آنها تهیه می‌شد، و البته انار را برای مصرف در خانه، تا حتی بهار بعدی نگاهداری می‌کردند. این میوه‌ها را در کنار سیفی‌جات مثل خربوزه و هندوانه و میدی و طالبی می‌خوردند و یا می‌فروختند. البته در آغاز و قبل از همهٔ اینها توت بود که در کنارش شاتوت کمیاب و عزیز، که در یزد به آن توت سیاه می‌گویند. همهٔ اینها در یزد خوشمزه‌تر بود، زیرا که خشکی هوا و کم‌آبی و شاید عواملی دیگر طعم بهتری به همهٔ اینها می‌داد و البته هنوز هم می‌دهد. باز هم البته مشکل آن است که باز به همان علت کم‌آبی، میزان و مقدار این محصولات یزدی کم است و هرگز نمی‌شود به صادر کردن آنها پرداخت.

افزون بر میوهٔ درختان، بادمجان و بامیا و کدو و کدو حلوایی و خوردنی‌هایی از این قبیل را هم در باغ می‌کاشتند. این محصولات را البته بیشتر در مزارع و کشتزارهایی بیرون از باغ به‌عمل می‌آوردند. اما در باغ هم گاهی اینها و مخصوصاً گیاهانی مثل نعناع و ترخون را پرورش می‌دادند. چیدن میوه و دیگر محصولات باغ زمانی و مدتی معین داشت و در مرحلهٔ متمایزی و با تعیین قبلی وقت، و به‌صورتی مستقل و متمایز، انجام می‌گرفت. مثلاً روز انارچینی و زردآلوچینی را معین می‌کردند و، در صورت لزوم، کارگری را که «دهیار» و «اَیار» می‌نامیدند برای همکاری دعوت می‌کردند و اغلب با کمک او بود که این کارها انجام می‌گرفت. این شیوه‌ها و طرزهای میوه‌چینی و برداشت محصول در هر موردْ خاص بود و با باغ دیگر و محصول دیگر لزوماً همسانی و همانندی تام نداشت.

جز کاشتن درخت و برداشت انواع محصولات خوردنی، باغات رعیتی امتیاز بزرگ دیگری هم داشتند که اغلب ناگفته می‌ماند و بر زبان نمی‌آمد. این خصیصه بهره گرفتن و استراحت در باغ، و لذت بردن از سرسبزی و لطفی بود که درختان سرسبز در دل کویر خشک پدید می‌آوردند. به‌ویژه، داربند انگور نمونهٔ ممتاز و عالی از این قبیل تعبیهٔ لطف و مایه‌های دلشادی و سرخوشی در کنار کار در باغ، به شمار می‌رفت و می‌رود. در بسیاری از باغ‌ها، در همان دم درِ ورودی، و یا در جایی دیگر درخت انگور را روی داربست سوار می‌کردند و آن را چنان آرایشی و شکلی می‌بخشیدند که سرپناهی خنک و بسیار دلپذیر می‌شد. این داربندهای انگور، که البته در باغ‌های اربابی هم نظیر داشت، چنان آرامش و لطفی در دل آفتاب داغ پدید می‌آورد که بی‌تردید نظیری نداشت. مثلاً همین داربست را در تهران یا حتی در جایی مثل اسپانیا هم می‌شود یافت، اما آن لطف و خنکای دلپذیر داربند انگور باغ یزد را در هیچ‌کدام از این جاها نمی‌شود احساس کرد!

جز این، دربارهٔ انگور و پرورش و بزرگ کردن درخت انگور یک نکتهٔ دیگر را هم می‌باید افزود. می‌دانیم که ساقهٔ انگور روی پای خود نمی‌ایستد و بر روی زمین می‌افتد. این همان طرزی است که مثلاً در قزوین و زنجان و ابهر برای پرورش درخت انگور معمول است. در آمریکای دوردست هم مثلاً در شهری مثل ایالت مریلند در حومهٔ بالتیمور، در کنار شهر واشنگتن، در مزارع اطراف، درخت انگور را بر پای می‌ایستانند و با میله‌های فلزی و بندهای طناب آن را از روی زمین بلند می‌کنند تا افراشته بماند. اما در یزد، و گمان می‌کنم در بسیاری مناطق دیگر مانند شیراز، شیوهٔ متمایزی به‌کار می‌رود. در این شیوه، درخت کوچک و نهال انگور را که تازه رسته است، و یا تازه کاشته‌اند، با یک دو شاخه بر بالا نگاه می‌دارند. شاخ و برگ اضافی را که می‌روید، به‌اصطلاح هرس می‌کنند و می‌چینند تا درخت ساقه و پایه‌ایش قوی شود و رشد کند و بر پا بایستد. چند سال که گذشت، درخت انگور ایستاده می‌ماند و، وقتی شاخ و برگ گسترد، بخوبی می‌شود حتی در زیر آن و زیر سایهٔ شاخ و برگ آن نشست.

البته در قزوین و آن نواحی می‌گویند که علت احتراز از چنین طرزی در بار آوردن درخت انگور آن

است که خطر سرما در کار است. می‌گویند که چون هوا خیلی سرد می‌شود و درخت از سرمای زیاد آسیب می‌بیند انگور را روی زمین می‌اندازند تا محفوظ بماند. حتی شاید، چون داغی زمین در تابستان شاخ و برگ انگور را می‌سوزانده و نابود می‌کرده است، در یزد داغ و گرمازده، چنین روشی را برای پرورش و نگاهداری انگور پدید آورده باشند.

همراه با انگور، انار یزد مخصوصاً مزه و طعمی ممتاز دارد. عیب ماجرا آن است که مقدار تولیدی این میوهٔ بی‌همانند هم خیلی کم است و انار یزد تقریباً اصلاً صادر نمی‌شود، هیچ؛ حتی گاهی از شهرهای دیگر هم میوه به یزد می‌رسانند. میوه‌های دیگر هم در یزد همین ماجرا را عیناً دارد و آنچه مانع صادر کردن و فرستادن آنها به بیرون از محدودهٔ نزدیک شهر می‌شود، کمی و قلّت محصولات است، و علت این را فقط یک امر می‌بایست دانست و آن کمبود آب است برای آبیاری و به‌عمل آوردن میوه و دیگر محصولات خوراکی در آن مرز و بوم. این کمبود آب مسئلهٔ حادّی است که یک وجه مهم و بارز از فرهنگ یزد، و ناگزیر شکل و وضع باغ را در یزد تعیین می‌کند و معلوم می‌دارد.

به چنین مناسبتی است که از دیرباز مخصوصاً در یزد ساختن آب‌انبار مرسوم بوده است. یکی از راه‌های خیرات و مبرّات کردن ساختن و وقف کردن آب‌انبار بوده است. این آب‌انبارها، که برای دست یافتن به شیرِ آبِ آنها می‌بایست از تعدادی پلّه پایین رفت، و با دشواری و زحمت ظرف‌های آب را از آن پلّه‌ها بالا آورد، برای رحمت‌آباد نعمتی بود. ارزش آنها از این لحاظ بوده است که مانع از رفتن به سراب و جوی آب در فاصله‌های دور می‌شد، و می‌شد در فاصله و راه کوتاه‌تری کوزه و مشربه را پر کرد و به خانه آورد. بسیار بودند کسانی که با همین آب که از آب‌انبار می‌آوردند نعناع و ترخون و ریحان در باغچهٔ خانه می‌کاشتند. بخصوص آبپاشی بامدادی صحن خانه‌ها و کوچه‌های تازه روفته با آب این آب‌انبارها بود که انجام می‌گرفت؛ به‌قول حافظ: «در سرای مغان رُفته شود و آب زده»! در رحمت‌آباد، یک آب‌انبار بزرگ بود که دو شعبه داشت و دارد: یکی مسلمانی و یکی متعلق به زرتشتیان. در کنار آن هم به‌اصطلاح آب‌انبار کوچک را ساخته‌اند که تعداد پله‌های آن خیلی کمتر است. طبعاً امروزه از آنها برای نمایش و موزه‌داری می‌شود استفاده کرد.

از جمله داستان‌ها و حکایاتی که پیرامون کمبود آب و تشنگی در بیابان‌های آن دیار می‌توان گفت و مستقیماً به نظرگاه ارجمند دینی دربارهٔ حیات و بزرگداری آن گره می‌خورد باز دربارهٔ بامِس‌خداداد بهرام پسر گرانقدر و عزیز بامس‌بهرام خسرو معروف است. گفتم که بامس‌خداداد یکی از سه برادر بوده است که باغ دلگشا را به ارث برده بودند. صرف‌نظر از هر چیز دیگر، مسئله این بود که دائماً ممس مروارید، همسر وی، با خداداد جنگ و دعوا داشت و او را سرزنش می‌کرد که چرا این‌همه به صحرا و بیابان خشک و خوشیده می‌رود تا در آن جاها درخت بکارد و وقت و نیروی خود را این‌همه صرف چنین کاری می‌کند. بامس‌خداداد نگران بود که مبادا کسی در بیابان گم بشود و تشنه بماند و به‌اصطلاح بیابان‌مرگ شود و از تشنگی بمیرد. به‌همین دلیل، دائماً با یک پنه درخت توت یا نظیر آن به بیابان و صحرا می‌رفت تا در کنار جوی آبی، و پاکند یا آب‌انباریِ که آن را می‌شناخت، نهال را آنجا بکارد. سپس از آن مراقبت می‌کرد تا درخت چندان بزرگ شود که بشود آن را از دور دید. با این کار، کسی که «از راه بیرون می‌افتاد» و راه را در بیابان خشک گم می‌کرد، چون درخت سبز را می‌دید، می‌فهمید که در کنار آن آبی و جویی هم هست. به‌سوی آن می‌رفت و آب می‌نوشید و از مرگ نجات می‌یافت. معلوم است که کاشتن درخت در چنین موقعیتی و مراقبت از آن کاری بود دشوار که هیچ مزد و مواجبی نداشت جز عشقی بی‌محابا به حیات و زندگانی مردم. پس از گذشت هفتاد هشتاد سال از آن روزگاران، هنوز شاید چند تایی از آن درخت‌ها باقی مانده باشد. اما ردخور ندارد که ممکن نیست کسی به‌یاد بیاورد و به‌یاد داشته باشد که کارنده و پرورندهٔ درخت چه کسی بوده است. البته تأثیر آن کار ثواب و کشاورزی نیک و پر برکت، و کاشت درخت سودمندی که خیرش به غریبه و آشنا برسد، هیچ نیازی به شمارش و بازیابی ندارد و امری است که آذین است برای فرهنگ درخشان گذشتگان ما.

اما مسئله این است که جوی آب در بیابان خشک چه می‌کند و چطوری است که در آن سرزمینِ بی‌آب به‌ناگاه آبی پیدا می‌شود. پاسخ این این پرسش را در آن شیوهٔ دستیابی به آب و به جریان انداختن آب می‌باید دانست که آن را با نام کلی «کندن و حفر قنات» می‌شناسیم. «قنات» در فرهنگ فارسی معین چنین معنی می‌شود: کاریز، مجرای آب زیرزمینی. ریشهٔ آن شاید با «کندن» در فارسی یکی باشد، و یا شاید از یک ریشهٔ آرامی یا جز آن آمده باشد. تاریخچهٔ حفر قنات را تا هزارهٔ سوم و دوم پیش از میلاد مسیح دنبال کرده‌اند. آنچه در این شیوه از آبیاری می‌توان درباره‌اش جستجو و بحث کرد همان است که در موضوع موسوم به «وجه تولید آسیابی» می‌گنجد. در این مبحث، یک نکتهٔ اساسی مطرح می‌شود و آن لزوم حضور توانگرانی است که بتوانند به حفر قنات بپردازند و به دستور و خواهش، و با سرمایهٔ آنان قنات حفر شود تا آب در دسترس قرار گیرد.

اما در بیابان هم جویبار زیرزمینی قنات گاهی به سطح زمین نزدیک می‌شد و به‌اصطلاح «آب به‌روی زمین می‌آمد» و اغلب باز «آب به‌زیر زمین می‌رفت» تا به مقصد برسد. هنگامی که آب به سطح زمین نزدیک می‌شد، امکان داشت که جوی کوچکی پیدا شود، یا زمین را حفر کنند تا دسترسی به آب امکان پذیرد. در صورت اخیر، یعنی وقتی که راه را باز می‌کردند و زمین را می‌کندند، و حتی پله می‌زدند تا دسترسی به آب ممکن شود، آن محل و آن جا را «پاکَنِه» می‌گفتند. در کنار همین آب بیرون‌زده از جویبار زیرزمینی قنات، و یا پاکنه بود که کاشتن و وجود داشتن یک درخت سبز می‌توانست جان زندگان را، چه آدمی و چه جانواران دیگر را، از تشنگی مرگبار نجات دهد و این بود انگیزه برای کاشتن و پروردن درخت در کنار آب‌های بیابانی کویر. از جهتی دیگر، در باغ اربابی، در باغ بالای رحمت‌آباد بود که مظهر قنات پدیدار می‌شد و آب قنات در آنجا بر روی زمین می‌آمد تا به باغ‌ها و مزارع ده برود و آبادانی و کشت و زرع راه بیندازد.

داستان طرز و شیوهٔ حفر قنات، یا پیشینه و سابقهٔ آن، و همچنین مسائل راجع به ریشهٔ واژه یا مسئلهٔ وجه تولید آسیابی در این مقاله نمی‌گنجد. آنچه که به باغ دلگشای یزد و سخن دربارهٔ آن می‌انجامد ضرروت ذکر این نکته است: باغ دلگشا، در آغاز پا گرفتن درختانش، از قنات رحمت‌آباد سهمی نمی‌برد، اما باغ اربابی بزرگ، در محلهٔ بالا، با مظهر قنات رحمت‌آباد در پیوند نزدیک بود، و آب قنات از آنجا بود که به سراسرِ ده، و به محلهٔ بالا و محلهٔ پایین سرازیر می‌شد و می‌رسید. البته می‌دانیم که مسئلهٔ آب، و «داشتن آب» و صاحب آب بودن در یزدْ خود امری است که تعیینگر و دهندهٔ معنی است به مالکیت، و کشت و کار، و کشاورزی در آن نواحی. به‌بیان دیگر، داشتن حق استفاده از آب، که با واحد زمانی، و به‌اصطلاح «تاغ» تعیین می‌شود، با مالکیت و صاحب کشتزار و باغ بودن در آن دیار ارتباط تام دارد و «تاغ آب» معیار اصلی است برای مالکیت و سهم در کشاورزی و باغداری.

از بامس‌خداداد بهرام ما، که مردی بی‌محابا هم بود، و معروف به گُورِ بالاخانه‌ای،[۲] نقل می‌کردند که یک بار کاری کرده بود که سال‌ها نقل محافل بود. ماجرا این است که یک بار، در یک زمانهٔ کم‌آبی، باغ یک بندهٔ خدا، به‌علت آن که آبی نداشت که به باغ بِبَرَد و به باغ بِبَندَد و آن را سیراب کند، در حال خشکیدن بود. آب را بستند و مانع آبیاری و رسیدن آب به درختان آن باغ شدند. خداداد بهرام خدابیامرز، با خشمی که هم با خیراندیشی همراه بود و هم ساده‌دلانه به‌نظر می‌رسید و سرشار از خشونت بود، دستهٔ بیل را گذاشت بر گلوی آن که آب را می‌بست و طبق قاعده و قانون جاری مانع آبیاری می‌شد؛ و با قاطعیت فریاد می‌زد و می‌گفت: مگر کسی که آب ندارد باید باغش بخشکد؟ البته که این اعتراض و این قبیل حرف‌ها با قواعد و قانون جاری در تناقض بود و بازگفتن آن جز تجدید خاطرهٔ دوری نیست که تضاد میان قانون و حق زندگانی را نشان می‌دهد.

بنابر همان قوانین رایج و قواعد معمول، و بنابر اصل مالکیت، آب قنات رحمت‌آباد نخست به «باغ بالا» و باغ اربابی اصلی و بزرگ‌ترین آنها می‌رفت. باغبانی این باغ را که از نارجستان و خانهٔ زیبا و مجللش گفتم پسرعمو و برادرزن بامس‌خداداد بهرام ما، یعنی

استاد خداداد رستم خسرو، بر عهده داشت. استاد خداداد شخصی بود مستعد و با سوادی بیشتر در نوشتن و خواندن، و همچنین گل می‌کاشت و در کشاورزی دست بالا داشت. هنگامی که وقت آب باغ بالا بود، طبعاً آب ده کمتر می‌شد و یا راهی پیدا کرده بودند که این قطع آب چندان محسوس نباشد. اما معمولاً آب فقط تا آخر محلهٔ بالا و مناطق پایینی باغ کلاه‌فرنگی، که گفتم در بخش غربی واقع بود، جریان داشت. وقتی زمان آن می‌رسید که آب به محلهٔ پایین هم بیاید، آن وقت بود که غوغا بر پا می‌شد و همه می‌گفتند که «آب به کوچه آمده است». این جریان آب طبق قواعد و قوانینی صورت می‌گرفت که کسانی با علم و اطلاع، و کاردانی و اختیار، و همچنین مهارت بارز در آن مشارکت داشتند و بر آن نظارت می‌کردند.

گفتم که باغ‌های اربابی در محلهٔ بالا بود و پایین‌ترین آنها را باغ کلاه‌فرنگی می‌نامیدند که عمارتی با گنبد موسوم به کلاه‌فرنگی داشت و در پایین آن سکویی بزرگ داشت برای اقامت موقت رهگذاران و گروه‌هایی که از رحمت‌آباد می‌گذشتند، و در وسط آن، درخت سایه‌گستر و خیمه‌واری قد برافراشته بود. مردان رحمت‌آباد هم، گاهی که تنبلی می‌کردند یا خیلی خسته بودند، در زیر آن می‌خفتند. از «ممرِّ آب» و تنبوشهٔ دهانهٔ جوی آبِ پایین باغ کلاه‌فرنگی آبی می‌آمد که مردمْ آن را به‌اصطلاح «برمی‌داشتند» و برای مصرف به خانه می‌بردند. آب را اغلب زنان، و گاهی نیز مردان، در کوزه و «دوله» ـ که همان «دوره» در فرهنگ فارسی (معین: پیاله، ساغر) است ـ می‌ریختند و آنها را در دست می‌گرفتند، یا بر دوش می‌نهادند، و یا گاهی بار خر می‌کردند، و در خرجین می‌گذاشتند و به خانه می‌بردند. زرتشتیان از ظرف دیگری هم استفاده می‌کردند، که آن را «مشربه» (گویش بهدینان: mašoba) می‌گویند و مسی است. امروزه از مشربه جز در خانه‌ها و در انبارها نشانی نیست، و مشربه ظرف قدیمی و پرارزشی است و مناسب برای دزدیدن! کوزه و دوله هم در اندازه‌های متنوع طبعاً از سفال و به‌اصطلاح از «کواره» (kavāra؛ گویش بهدینان: kvara) بود، و هنوز هم هست و گاهی آب در آن می‌ریزند تا، به‌جای نهادن در یخچال، آب به این طریق خنک شود؛ یا آب در آنها می‌ریزند تا مصرف شود، البته از شیر آب لوله‌کشی.

نکتهٔ ترسناکی که در اینجا مطرح می‌شود و دربارهٔ برداشتن آب از جوی است این است که این آب هرگز پاکیزه نبود. خلاف حکم بهداشتی امروزی، و خلاف احکام غلاظ و شِداد و مکرر فقهی قدیمی زرتشتی، باور بر این بود که آب جوی وقتی هفت قدم سر به سنگ می‌زند پاک می‌شود. بنابراین، نه‌فقط در کنار جوی رخت می‌شستند، و تخته‌سنگ‌هایی هم که به آن «سِل» (sel) می‌گفتند به این منظور در کنار جوی قرار داده و کار گذاشته بودند، بلکه شستن دست و روی در آب جوی، و طبعاً شستن بدن در باغ‌ها امری معمولی بود. طبعاً آب از این راهْ سخت آلوده می‌شد و مصرف آب آلوده، بویژه برای نوشیدن، مضراتی دارد که آشکار است و مسلّم.

در کنارِ درِ همان باغ بالای اربابی، حوضچهٔ کوچکی بود که آب در آن می‌ریخت و سپس به باغ‌های کناری هم می‌رفت. در همان حوضچه بخصوص رخت را آب می‌کشیدند. مخصوصاً، آن وقت که آب محلهٔ پایین بسته می‌شد، برای شستن رخت به محلهٔ بالا بیشتر رفت و آمد می‌کردند، بیشتر رخت را در این حوضچه می‌شستند. شستنِ رختِ ساکنانِ محلهٔ پایین اغلب در کنار در باغ کلاه‌فرنگی انجام می‌گرفت، اما، اگر آب در جوی پایینِ آن یا در محلهٔ پایین هم روان بود، رختشویی را در همانجا انجام می‌دادند. به‌ندرت در خانه رخت می‌شستند. این کار دشوار بود و، افزون بر لزوم بردن آب برای شستن رخت به خانه، طشت رختشویی و جا برای شستن و آب کشیدن آن هم می‌بایست فراهم می‌شد، و این خود کاری دشوار بود. به‌عبارت دیگر، حقیقت آن است که اغلب رخت‌ها را در خانه «نیم‌شور» می‌کردند و اشنو یا صابون می‌زدند و چرک آن را می‌گرفتند، و سپس آنها را می‌بردند تا در «لَبِ جوب» و کنار جویْ آب بکشند. آنها که باغ با آب روان داشتند همهٔ این کارها را در باغ خود انجام می‌دادند.

مثل «دخمل» که صاحب باغ رشید و باغ با هفت سرو بلند بود، و به‌احتمال قوی اصلاً با پولی که از هندوستان آمده بود این باغ را خریده بودند،

خانواده‌های دیگری را هم می‌شود نام برد که آنها هم در کنار باغ‌های اربابی و در محلهٔ بالا باغ داشتند. حتی یکی‌دو تن از صاحبان این باغ‌ها زرتشتی بودند. سرمایهٔ خرید هر باغ طبعاً از راهی حاصل می‌شد که شاید از دیگری متفاوت بود. اما چنین مالکیتی وجود داشت و نمی‌شد گفت که صاحبانِ همهٔ باغ‌ها، در کنار باغ بزرگ اربابی و چند باغ اربابی مجاورش، ارباب ساکن در شهرند. چندین تن از رعیت‌ها و ساکنان خود رحمت‌آباد هم در آنجا باغ داشتند و صاحب باغ بودند. اما در این باغ‌ها رسم نبود که خانه برای سکونت بسازند، بلکه اغلب در آنها درخت می‌کاشتند و میوه و انواع سیفی‌جات به‌عمل می‌آوردند.

از جملهٔ نشانه‌هایی که باغ‌های اربابی و توانگران را از دیگران تمایز می‌بخشید دیوارهای باغ بود. دیوارهای باغ‌های رعیتی قدیمی را به‌سبک قدیم می‌ساختند، و به‌اصطلاح «چینه» و کاهگلی بود. این شیوهٔ اصلی و قدیمی است. در دوره‌های بعدی، و یا براثر توانگری کارفرما، دیوار را به‌اصطلاح با خشت می‌ساختند. خشت در خود ده تولید می‌شد و از گِل بود که آن را با قالب‌های چوبی، به‌شکل مربع یا مستطیل، و با قُطرهای متفاوتی درست می‌کردند. سازندگان خشت، و به‌اصطلاح آنها که خشت می‌زدند، در این کار تخصص داشتند، و به‌اصطلاح «خشت‌زنی» اصلاً شغلی بود و تخصصی را می‌طلبید. دوام و هزینهٔ دیوار خشتی بیش از دیوار چینه‌ای بود. این را خشت خام می‌نامیدند و، اگر خشت را در کوره می‌پختند و آجر می‌کردند، استحکام و قیمت بیشتری داشت. البته دوام دیوار و خانهٔ آجری‌ساز هم بیشتر بود و باغ اربابی، و عمارت‌های جدیدتر را با آن درست می‌کردند.

در محلهٔ پایین هم چند باغ بود که همگی به رعیت تعلق داشت. جز باغ رشید که از آن گفتم، در همان کنار غربی جاده، باغ موسوم به «نوگیر» (nu-gir)، یعنی باغی که بتازگی و «نو» آن را گرفته‌اند و ساخته‌اند، بود با درخت‌های انار و انگور، و یک درخت تنومند و بلند هلو. در طرف دیگر، گورستان مسلمانان را احداث کرده بودند و، در بالای آن، باز باغ رعیتی دیگری را. هریک از این جایگاه‌ها و باغ‌ها و مزارع کناری آنها قصه‌های بسیاری دارد، و برای هریک عمرهای بسیاری صرف شده است و مال‌ومنال بسیاری، که همه با زحمت و کار و کوشندگی سخت به‌دست آمدند و سرنوشت و سرگذشت هریک متمایز است و پرتفصیل.

نظیر همین حکایات را، پس از دهِ نوساز و جدیدِ رحمت‌آبادِ حومهٔ یزد، و باغ دلگشای آن، برای دیگر دهات یزد هم می‌شود گفت. یکی از اینها قصبهٔ قدیمی تفت قدیم، و شهر تفت امروزی است. تفت جایی خوش آب‌وهواست با باغ‌های بسیار، و آب آن فقط از قنات تأمین نمی‌گردد. در نزدیکی آن، مناطق کوهستانی و ییلاقی مثل «ده بالا» و «منشاد» و «تزرجون» هم هست و، به‌دلیل آب‌وهوای بهتر و خوش‌تر، همواره میلِ رفتن به آن مناطق و سکونت داشتن در آنها بیشتر است. طبعاً باغ‌های اربابی بیشتر و بهتری هم در آنها هست. در زمان گذشته، بواسطهٔ نبودن وسائل حمل و نقل آسان و سریع، البته رفتن به دهی چون رحمت‌آباد بیشتر آسان بود، اما همواره جایی چون تفت را اعتبار و ارج بسیار می‌دادند.

باغ‌های اربابی تفت، همچنین باغ‌های متعلق به توانگرانی که ارباب به‌شمار نمی‌رفتند، طبعاً در تفت بسیار بیش از ده نوسازی مثل رحمت‌آباد بود: این باغ‌ها بیشتر سرسبز و خرم بودند و، به همین روال، زرتشتیان تفت هم توان بیشتری و امکان بیشتری برای ایفای نقش مهم‌تری در جامعهٔ کهن رزتشتی یزد داشته‌اند. نسخه‌ای کهن از کتاب اوستا باقی است که زنی در تفت سفارش نگارش آن را داده است و اینک در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی نگاهداری می‌شود. البته گفتگوی دقیق و روشن دربارهٔ چنین تاریخچه‌هایی نه آسان است و نه به این گفتار ارتباطی دارد. اما دربارهٔ باغی در تفت، که به «باغ شاه» معروف است، می‌خواندند:

نه اینجایی نه اونجایی کجایی؟
فرستم قاصدی از مرغ و ماهی
شنیدم باغبونِ باغ شاهی
که قاصد باغبون شه تو بیایی

از جمله داستان‌هایی که به تفت بازمی‌گردد ماجرا و داستان لوطی‌تفتی است. لوطی‌تفتی‌ها دزدان و غارتگرانی بودند که خود را به تفت منسوب می‌داشتند

و اتفاقاً داستانی هم به‌شعر دربارهٔ آنها باقی است. در زمانی، در حدود سال‌های آغاز قرن حاضر خورشیدی، لوطی‌تفتی قدرتی یافته و گروهی راهزن و دزد تشکیل داده بود که دائماً به دهات و همچنین به خانه‌هایی در شهر یزد می‌ریختند و می‌دزدیدند و می‌بردند و می‌خوردند. از این غارت‌ها خاطره‌هایی باقی بود که اینک اغلب به فراموشی سپرده شده است. یکی از آنها به بامس‌خداداد بهرام باز می‌گردد. وی حدود بیست سال داشت و وقتی لوطی‌تفتی‌ها به خانهٔ آنها ریختند، قبل از همه رفتند سراغ جوان که پسر بزرگ خانه بود. ممس‌شمع ، یعنی مادربزرگ که «شمع» نام داشت، خودش را در جلو تیغ و تفنگ آنها انداخت و فریاد زد این را نکشید؛ من پیش بندهٔ خدا دست دراز کردم و این را پیدا کردم، و نه از خدا! گندم در آن طرف اتاق است و جهیزیهٔ دخترم در آنجا است! لوطی‌تفتی‌ها خداداد را نکشتند، اما همه‌چیز را غارت کردند و مثلاً با تفنگ زدند و طنابی را قطع کردند که جهیزیهٔ کتایون بهرام، دختر خانواده را در یک بقچهٔ بسته از سقف آویخته بود: آنها همه‌چیز را بردند و این مثالی است از شرایطی که باغات رعیتی یزد را در آن بستر آباد می‌کردند و سرسبز نگاه می‌داشتند.

اما ممس‌شمع چطور فرزندش را از بندهٔ خدا خواسته بود و از این طریق او را به دست آورده بود، و نه از خدا؟ داستان از این قرار است که شمع شهریارزنی بود که بچه‌دار نمی‌شد. ممس‌گوهر فرود، شوهرش که بهرام نام داشت، درگذشته بود و یک پسر از او مانده بود به‌نام بهمن. ممس‌گوهر فرود اصلاً از دهِ چم از توابع تفت بود، و زنی نبود که در خانه بنشیند و اشک بریزد. او در راه یزد به کرمان چارواداری می‌کرد و همراه با قافله به کرمان می‌رفت و به یزد باز می‌گشت. سه خواهر خود را هم از یزد به کرمان برد و در آنجا عروس کرد. ممس‌شمع اندیشید که اگر گوهر فرود را برای شوهرش بخواهد و او را به‌زنی به شوهرش دهد، یا گوهر بچه خواهد آورد و خانه بچه‌دار خواهد شد، یا همان بهمن، که فرزند بهرام است، فرزندخوانده و «پل‌گذار» آنها هم خواهد بود. از دستور نامدار، موبد بزرگ آن زمانه، اجازه خواستند و ممس‌شمع با او مشورت کرد. دستور نامدار گفت که چنین ازدواجی، و گرفتن زن دوم برای مردی، گناهی چنان بزرگ است که با آن گناه هفت قطره خون از آسمان خواهد چکید! اما، اگر زن اول راضی است و حرفی نداشته باشد، خوب، انجام شود!

پس ازدواج صورت گرفت، اما بچه به‌دنیا نیامد. بهرام خسرو سر به بیابان گذاشت و خانه را از شرمندگی نداشتن فرزند ترک گفت؛ و می‌گفت که ممس‌شمع با چنین پیشنهادی، و با خواستنِ ممس‌گوهر را برای او آبرویش را برده است. پس در راه بیابان به دهی رسید که در آن بنّاها خانه می‌ساختند. یکی از بنّاها، در حال ساختن عمارت، این شعر حافظ را می‌خواند:

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

بامس‌بهرام، مثل کسی که نیت کرده باشد و فالی از حافظ گرفته باشد، و جواب گرفته باشد، و به پاسخ رسیده باشد، نتیجه می‌گیرد و به دلش می‌افتد که زنش پسری خواهد زایید و نام خداداد را بر او خواهد گذاشت. به خانه بازگشت و فهمید که ممس‌گوهر حامله است. گوهر شش فرزند زایید با فاصلهٔ هر سه سال یک فرزند: سه پسر بزرگ‌تر و سه دختر که کوچک‌تر بودند. نکته آن است که چون خداداد، بزرگ‌ترین پسر، به دنیا آمد، او را به‌اصطلاح «از گریبان ممس‌شمع بیرون انداختند»، و خداداد شد فرزندخواندهٔ خاص شمع شهریار. اصطلاح «از گریبان بیرون‌انداخته» (گویش بهدینان: girivuna bar vεna) به‌معنای «بسیار عزیز» و به‌اصطلاح «عزیزکرده» و زیادی عزیز است.

این بود علت آنکه ممس‌شمع به لوطی تفتی‌ها گفت که من دست پیش بندهٔ خدا دراز کردم تا این بچه را پیدا کنم، نه آنکه فقط خدا او را به من داده باشد! در چنین بافتی از تصورات و باورها بوده است که مردم رعیت باغات را بر پا می‌کردند و می‌ساختند، و همچنین باغ‌های اربابی را. ممس‌گوهر فرود، که چارواداری کرده بود، خودش هم بخوبی و دائماً به هرس کردن درخت‌ها و پیوند زدن جوانه‌ها بر درخت می‌پرداخت، سرش گرم همه‌جور کار بود جز خانه‌داری، و صاحب واقعی خانه فقط ممس‌شمع بود. ممس‌شمع ، در عمل، هم خانه را اداره می‌کرد، و هم مادر مهربان هر

شش فرزند بود، خلاف همهٔ اساطیری که زن‌پدر را دشمن فرزندان شوهر می‌شمارد!

روزی ممس‌گوهر باز به چم رفته بود و خویشان خود را دیده بود و درخت‌ها را پیوند زده بود و کارهایی دیگر کرده بود از این دست. واقعه اتفاق افتاد: وقتی ممس‌گوهر فرود به خانه رسید، ممس‌شمع دادوبیداد به‌راه انداخت که مهربانو، دختر بزرگت، سخت بیمار است، و تو رفته‌ای به‌دنبال باغداری و پیوند زدن درخت. ممس‌گوهر سه بار دور رختخواب دختر بیمارش گشت به‌نشانهٔ آن که حاضر است تا فدای دخترش شود و نالید که خدایا مرا به‌جای مهربانو ببر؛ «مرا دیگر طاقت نیست!». آن وقت بود که وحشت‌زده و با دل پرخون، به بیرون خانه شتافت و ترسان روی سکوی دم در خانه نشست، در همان‌جا بود که سکته کرد و جان به جان‌آفرین سپرد!

چنین است زمینه‌ای از آن تصورات و پندارها، و عقایدی، و نیز ساخت‌های اندیشگی و تفکری که رعیت و سازندگان باغ‌های یزد در دامان آن زیسته‌اند و باغ‌کاری کرده‌اند. البته اینها را که گفتم مربوط به آن بخش از جامعهٔ یزدی در آن روزگاران است که هنوز دین قدیمی ایرانی را نگاه داشته‌اند، و همان باورها و عقاید دیرین را در زندگانی روزمرّه گرامی می‌دارند. در این بسترِ باستانی و دیرنده است که برخی تعالیم را می‌توان هنوز زنده یافت، و ناگزیر، در مرکز و بخش میانین آن، همان عزت و حرمتی قد برافراشته است که آبادی و سرسبزی زمین را، و کاشتن و درو کردن و افزودن بر فراوانی نعمات خداوندی را می‌ستاید و، با همهٔ عزتی که به «راستی» می‌نهد، بر این قول وندیداد تکیه می‌زند که «هر که جُو می‌کارد راستی می‌کارد!»

البته در آن باورهای دیرینه و کهن‌سال تغییرات بسیار روی داده است تا برسد به آن روزگاران، و سپس در قالب زندگانی مدرن و امروزین جا بیفتد. به‌همین روال است که امروزه شرایط آبیاری و باغداری هم در بنیاد و اساساً تغییر کرده است. نخست اینکه در حال حاضر رحمت‌آباد بخشی شده است از شهر یزد. دیگر آنکه آب لوله‌کشی دارد، و سپاس اورمزد را که شستشو دیگر در جویبار و آب جوی انجام نمی‌شود تا آب را آلوده کند و میکروب امروزی و به‌قول فقهی قدیمی «نسوش» را بپراکند و منتشر سازد. سوم اینکه ارباب و صاحبان باغ‌های اربابی، اگر هنوز بر جای مانده باشد، حالا دیگر با الاغ و قاطر، در بهار و تابستان به باغ خود در رحمت‌آباد نمی‌روند، بلکه اگر وارثان آنها هنوز در یزد مانده باشند، برای گذرانیدن تعطیلات تهران یا شهری در فرنگستان را بر می‌گزینند. توجه می‌فرمایید که اینها، و بسیاری دیگر از چیزها دستخوش تغییر گشته است.

کوچه‌های کج‌ومعوج قدیمی را، که بعداً مهندسان و شهرسازان دریافتند که آنها را اصلاً برای پیشگیری از وزیدن بادهای سوزان و توفان‌های آکنده از غبارهای مسموم چنین ساخته بوده‌اند، امروز سرراست کرده‌اند. خانه‌ها اغلب نوسازی شده است و خانه‌های قدیمی کاهگلی کمتر به‌چشم می‌آید.

در این میان، خانهٔ خداداد بهرام خراب شد. این خانه، که دوطبقه بود و بالاخانهٔ بلندی داشت، در نیمهٔ یک شب، در تابستان سال ۱۳۶۴ خورشیدی فروریخت. احتمال هست که شاید کندن چاهی برای ریختن آب حمام، با شیوهٔ جدید، باعث چنین ویرانی و این خرابی شده باشد، زیرا که خاکِ رحمت‌آبادِ یزدْ آب را در خود نگاه می‌دارد و عبور نمی‌دهد. این نکته معلوم نیست، اما معلوم است که امروزه خانهٔ قدیمی ممس‌مروارید و بامس‌خداداد بر جای نیست. اما در کنار آن، و دور از جانش، نیمهٔ دیگر از این خانهٔ قدیمی هنوز سر پا ایستاده است. حکایت این است که این دو نیمه در ابتدا یکی بودند و خانهٔ خسرو دیواری در میان خانهٔ قدیمی خود گذاشت و خانه را میان دو پسرش، بهرام و رستم، تقسیم کرد. سپاس اورمزد را که خانهٔ خدادادرستم خسرو هنوز پابرجای است، و از این دو خانه ـ که قبلاً با یک راه باز، که درگاهی بود بدونِ در، به هم راه داشتند ـ یکی سالم و پابرجا مانده است.

به‌تازگی در این فکر افتاده‌اند که بتوان به بازآرایی و بهره‌برداری به سبکی جدید از خانهٔ بامس‌خداداد بهرام دست زد. در این طریق، خداداد دینیار مزداپور، که درست پس از درگذشت بامس‌خداداد بهرام به‌دنیا آمده است، اصرار دارد که باید از این بازماندهٔ خانه برای کار و کاربردی امروزی و تازه استفاده کرد، و البته از

باغ دلگشا هم. اما چه راهی بهتر است و بیشتر به سود و ثمر می‌رسد؟ این پرسش را کوشش و ابتکاری پاسخ مثبت خواهد داد که با پیگری دنبال شود و آگاهی و توان بسیار آن را دنبال کند. وارثان این خانه ـ که آن را به‌نام «مادربزرگ» خانهٔ «ممس‌مروارید» و «خانهٔ ممس» می‌نامند ـ می‌کوشند تا ابعاد متعدد و رنگارنگ چنین طرحی را منظور دارند. طبعاً تلاش و ابتکار و نیز پیگیری سختی باید در کار باشد تا چنین طرحی به نتیجه برسد.

اگر از یک خانهٔ قدیمی و مخروبه در کنار باغ در یزد نام برده می‌شود، این را هم باید در نظر گرفت که خانه‌های قدیمی یزد، از آن جمله رحمت‌آباد، اغلب زمین بزرگی را در یک سوی، و گاهی در هر دو سوی خود داشتند که آن را باغچه می‌نامیدند، و، اگر دو تا بود، یکی می‌شد باغچه، و دیگری «پیش‌باغچه». در باغچه، بنابر ابعاد آن، درخت و سبزیجات، مثل نعناع و ریحان و ترخون و جعفری و شوید و جز اینها می‌کاشتند. آب روزانهٔ این سبزی‌ها از آب‌انبار و از جوی آب با همان زحمات و ابزارهای قدیمی تأمین می‌شد. آوردن آب از آب‌انبار مصیبتی بود که به زحمت کار و تلاش رنجباری نیاز داشت، اما واقعیت آن است که نعناع باغچه با پنیر خانگی دستاورد بانوی خانه طعمش حرف نداشت و هرگز رودَست نداشت: یادش بخیر! البته درخت انار و توت، و همچنین انجیر اغلب پای ثابت در باغچه و این باغات خانگی بود.

می‌گفتند که در پای درخت انجیرْ به‌خصوص ماری خانه دارد. مارِ انجیرِ باغِ دلگشای ما خیلی شهرت داشت و، هرچند کمتر به‌چشم کسی می‌آمد، وجودی اساطیری به‌شمار می‌رفت با قصه‌های بسیار. جز این وجهی که نوعی اسطوره و باور قدیمی را دربردارد و به باغ مربوط می‌شود، از آنچه به باغ و کشت‌وکار باز می‌گردد منبعی هم به‌دست می‌توان آورد که برای ساختن واژه و لغتی که شاید بشود در زبان زنده از آنها استفاده کرد سودمند باشد. مثلاً از «مشربه» نام بردم. شکل mašoba برای این کلمه در گویش بهدینان به‌کار می‌رود، و شاید در موردی بتوان از آن بهره گرفت؛ یا «داس» که در گویش بهدینان می‌شود کلمه‌ای که برابر است با «دارَه» و «دَهرَه» در فارسی؛ و یا «گرجین» که در گویش بهدینان مثلاً می‌شود varjim، و یا آنکه به «گوجه سبز» می‌گویند: hligog. از این گونه تفاوت‌های تلفظی گاهی در واژه‌سازی می‌توان بهره‌برداری کرد. این قبیل واژه‌ها در حوزهٔ کشاورزی و باغداری و کاشتن درخت شاید که سودمند افتد و واژه‌ای نوساز از آنها پدید آید.

اما در نهایت، همانند با باغ دلگشای یزد، که نوعی تنگدستی و زندگانی مردم «ناداشت» و رعیت را در برابر باغ دلگشای شیراز و عظمت و رونق سرشار و توانگری آن به‌نمایش درمی‌آورد، کم‌آبی و خشکیدگی آن کویری که یزد در کنارهٔ آن جای دارد، نوعی حسرت‌زدگی و آرزومندی را در خاطر نقش می‌زند. کوششی که پاداشی اندک در پی می‌آورد، و رنجی که حاصلی اندک به‌دست می‌دهد. امید بر آن است که با ابزارهای تازه و مدیریت کارآمد و شیوه‌های جدید باغ‌داری و آبیاری وجهی تازه پیدا کند و ارزش‌های جدیدی از آن حاصل آید تا بر رونق زندگانی در باغ‌های یزد و نیز دیارهای دیگر بیفزاید. امید آن است که چنین رونقی چندان شود که بعد از این دیگر درخت و «سَروِ کِشوون» چنین بی‌ادبی نتواند بکند و ننالد که:

درخت سرو بودم سروِ کِشوون
خداوندا بزن یک سِیلَه بارون
که آب از مو ندادند آبیارون
به‌کوری چشم هرچی باغ‌کارون

پی‌نوشت‌ها

۱. زبان‌شناس و پژوهشگر زبان‌های باستانی، استاد بازنشستهٔ پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی.

۲. یعنی «گبری» که خانه‌اش بالاخانه و طبقهٔ بالای خانه دارد و، خلاف قاعده و قانون و عرف در آن دیار، خانه‌اش از خانهٔ مردم مسلمان بلندتر بود؛ و البته او را «با بی‌ادبی» به نامِ زشتِ «اکوان دیو» هم می‌نامیدند.